



زنگ آخر

• کِلِر ژوبرت



از آن بالا خوب می بینم. می توانم تمام حرکت هایشان را زیر نظر داشته باشم. ببینم کدامشان انگشت توی دماغش می کند، کدام میزش را خط خطی می کند، کدام یواشکی بغل دستی اش را نیشگون می گیرد.

خیلی وقت ها از کار هایشان خنده ام می گیرد؛ البته بی صدا. امروز حواسم به ته کلاس است. پیش آن پسر کوچولوی کنار پنجره. چه قدر آشفته و بی تاب است! سعی می کنم حدس بزنم: شاید صبحانه نخورده و گرسنه است. شاید مادر بزرگش مریض شده. شاید مشق هایش را ننوشته و نگران است.

حواسش به معلم نیست. حواسش به من است و من از کندی حرکت عقربه هایم خجالت می کشم. خیلی سخت است ناراحتی کسی را ببینی و نتوانی کاری بکنی.

اما کی گفته من نمی توانم؟ تمام نیرویم را در عقربه ی بزرگم جمع می کنم و چند دقیقه به جلو می پریم. مکث کوتاهی می کنم و باز می پریم. تا حالا توی عمرم چنین کاری نکرده بودم.

با پرش آخر، آن قدر به عقربه ام فشار می آورم که صدای غیژژژژژژ می دهد. معلم سر برمی گرداند. لحظه ای با تعجب به من خیره می شود و آهی می کشد. بعد کتابش را می بندد و اجازه می دهد بچه ها وسایلشان را جمع کنند و بروند.

پسر کوچولوی کنار پنجره به من لبخند می زند.



○ تصویرگر: عاطفہ ملکي جو